

فریدون تنکابنی

راه رفتن روی ریل



فهرست

صفحه ۷	به جای مقدمه
۱۱	ملاحظات‌های پنهان و آشکار خرده بورژواها
۵۱	را، رفتن روی ریل
۵۹	اندیشه‌هایی، نیمه شوخی، نیمه جدی، در باره اعدام
۷۷	زن در شاهنامه
۹۱	حالا اگر تهران بود..!
۱۰۵	در ستایش تنبلی
۱۱۷	تنهایی آقای تهرانی
۱۷۵	هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ

به جای مقدمه

خواستم براین مجموعه، مقدمه‌ای بنویسم و توضیح بدهم که چرا همه نوع نوشته‌ای در آن یافت می‌شود، از طنز تا جد و از واقعیت‌گرا تا تخیلی. یادم آمد که شاعرگرامی، م. امید، سال‌ها پیش چنین مقدمه‌ای را نوشته است، بر آخر شاهنامه.

پس هم تنبلی من و هم شیرینی نوشته‌ او، مرا واداشت چند سطری از آن را، که زبان حال من هم هست، در اینجا بیاورم:

«... به قرار مسموع، در کشورهای که داخل آدم هستند، اصناف و طبقات کتاب‌ها هم مشخص و منظم است. شما که مثلاً دوستدار مطالب اجتماعی و سیاسی هستید، قبلاً می‌دانید... که فلان مجموعه، از فلان شاعر، حاوی شعرهای سیاسی و اجتماعی اوست و چنین و چنان است و دیگر در آن غزل یا اخوانیات نیست. این است که برای شما روشن است که چه کتابی را می‌خرید. در مملکت ما هم — گو این که کشکول — سازی یک سنت قدیمی است... و خلاصه همه چیز قاتی پاتی است — اما کم کم این شیوه مرضیه و دلکش دارد متداول می‌شود. یعنی مصنفین و مؤلفین و آدم‌های پیش افتاده (با پیش‌پا افتاده اشتباه نشود.) دارند کارهایی می‌کنند که مملکت ما از این حیث هم درست مثل اقطار آدم‌نشین کره ارض بشود...»

«برای من چقدر موجب مزید شرمندگی است که نتوانسته‌ام حتی شبیه به اجله معاصرین بشوم. دیگر آدم‌های فهمیده، گلدسته‌های شهر، آن‌ها که یک سر و گردن از ابنیه دیگر بلندترند، آدم‌های چیز فهم، آن‌ها که تألیفات و مقالات حسابی در نقد ادب دارند، آدم‌هایی که در حاشیه‌گود غرغر نمی‌کنند، بلکه با دلسوزی همه جلوه‌های بد و خوب ذوق‌های دست اندرکار را می‌سنجند و زعفران را از گل کاجیره جدا می‌کنند، آدم‌هایی که کلک و حقه و سکوت یا ادا بازی در کارشان نیست و بحمدالله والمنه در کشور ما شماره‌شان از شماره مصنفین و مؤلفین هم بیشتر است، این جور آدم‌ها جا دارد که پوست از کله آدم‌های کشکول‌ساز هردسبیل غیر راقیه بکنند.»

شاعر گرامی، در پایان مقدمه، می‌نویسد:

«... اصلا در این شلوغی و خر تو خری، این بابا (شاعر، نویسنده) محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس... شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی. و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول. آورده‌اند که فضول را بردند به جهنم.... تا اینجا همه روایت‌ها یکی است. از اینجا به بعد، روایات مختلف می‌شود. یک راوی می‌گوید که فضول طفلکی سوخت و اصلا صداش در نیامد. راوی دیگر می‌گوید که فضول خیلی خوشحال شد و از خوشحالی گفت: اه، این چه جهنمی است، مرده شور... راوی سوم می‌گوید که فضول یک بغل هیزم با خودش، یواشکی، آورده بود، ریخت روی آتش‌های جهنم و گفت: به جهنم... روایت چهارم می‌گوید که فضول ایستاد و زل زل توی چشم‌های خدا نگاه کرد و گفت: آخدا! ما که هیچی نمی‌گوییم، اما آخر این هم شد کار؟ توی این ملک درندشت ولنگ و وازت جا قحطی بود که ما را آوردی اینجا؟ اما

روایتی که از همه مشهورتر است، همان است که به عقل
ناقص من و شما هم می‌رسد که فضول را بردند به جهنم،
گفت چرا هیزم‌ش تر است...»

بگذریم از این که اصلا کار فضول همین است که فضولی
کند و ایراد بگیرد، اما من هم برای خود، روایتی دارم: فضول
را بردند جهنم، هی تف کرد به آتش جهنم. خیال کردند دارد
بیزاری‌اش را نشان می‌دهد یا دق دلش را خالی می‌کند. بعد
معلوم شد، خیر، این آدم اومانیزست اپتی میست علاج ناپذیر، با
این کار، خیال دارد آن آتش جهنمی را خاموش کند! زهی ساده
دلی! ولی خودش می‌گفت: کسی چه می‌داند، شاید ساده‌دلان
دیگری هم پیدا شوند، شاید تف آن‌ها آبدارتر و پر زورتر از تف
من باشد!

*

در هر حال، می‌بخشید که نوشته‌های این مجموعه، ارتباطی منطقی
با یکدیگر ندارند. از کتابی که یکی از نوشته‌هایش در متایش
قبلی است، و از نویسنده‌ای که مدت‌هاست به تنبلی خو کرده،
بیش از این انتظاری نمی‌توان داشت.

ف.ت.

ملاحت‌های پنهان و آشکار خرده بورژواها

و فسونی که به‌گندم‌شده لاشهٔ یک زندگی مرده چوگور
می‌نشانند همه را...

و همه می‌ترسند
که تن این‌گنداب
نرساند زتک‌آورده سیاهش به لب ایشان آب
یا گل‌آلوده به تن ریخته دیواری...
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به سر.

همه‌شان می‌ترسند
که تن‌گندهٔ عفریت زنی
به سفیدایش روپوش دروغ،
نکشیشان در بر.

فیما یوشیج

از این ره دور... از کتاب خاقوسی

— آی ناکسا، نرسیده شروع کردین! صبر نکردین مام برسیم.
— شاید تو بخوای تا نصف شبم نیای. تو چنان سرگرم جارو
فروختنی که همه چیز از یادت میره.

آن که تازه رسیده بود و شاد و شلوغ بود، با همه روبوسی کرد
و بعدگیلاسی برداشت و برای خود و دکا ریخت. یکی از دوستان پرسید:
«مرگ من هنوزم جارو می فروشی؟ گمانم خیلی زیر دندونت مزه کرده.»
دیگری پاسخ داد: «نه بابا، حالا کلی رئیس شده، باید بیاین
اتاقشو ببینین، سکرترشو ببینین.»

دیگری گفت: «با هاش دختر جاروفروش بازی می کنی یانه؟»
بعد اضافه کرد: «این ناکس عاقبتم درست و حسابی به مانگفت
بلایی که سر دختر جاروفروش آوردند، سر اونم آوردند یا نه.»

*

هنوز همه میهمان ها نیامده بودند. تازه آغاز میهمانی بود. دوستان
قدیم زودتر از همه آمده بودند و نرسیده شروع کرده بودند. کنارمیزی
که صاحبخانه اختصاصاً برای آن ها درگوشه ای گذاشته بود، سنگر
گرفته بودند و حالاگیلاس در دست، به یاد عهد قدیم گپ می زدند و
شوخی می کردند و می خندیدند. از این که باز یکدیگر را می دیدند،
خوشحال بودند، اما از این که همه چیز، و بیش از همه، خودشان و

زندگی‌شان، این همه دیگرگون شده است، شگفت‌زده بودند و شاید هم ته دل کمی حسرت می‌خوردند، حسرت گذشته را می‌خوردند.

آن که دیرتر آمده بود، بیست‌سال پیش کارش را با «ویزیتور» برای یک شرکت دارویی آغاز کرده بود و حالا سرپرست قسمت پخش همان شرکت بود. از سال‌ها پیش، دوستان، او را به لقب‌های «ویزیتور» و «دختر جاروفروش» مفتخر کرده بودند.

ویزیتورگیلاسش را سرکشید و گفت: «آخیش، جیگرم حال اومد!» بعد آهی کشید و سری تکان داد و دوستان را یکی یکی برانداز کرد — گویی برای نخستین بار است که آن‌ها را می‌بیند — و گفت: «هی، روزگار! به قول انشاهایی که تو مدرسه می‌نوشتیم: ای روزگار غدار و ای فلک کج رفتار..! عمر چه جور می‌گذره. بیست‌سال پیش بود، مثل این که بیست دقیقه پیش بود. همه‌مون دانشجو بودیم، شاد، بی‌خیال، دنیا به تختمت، اگه پول از کتاب زیاد می‌اومد، دوتا آبجو می‌زدیم، عرشو سیر می‌کردیم. اگه ثروت بادآورده‌ای به‌چنگ‌مون می‌افتاد و یه‌پنج‌سیری عرقم روش می‌داشتیم که دیگه خدارو بنده نبودیم. هفته‌ای هفت شبانه‌روزم تو دست و پای همدیگه وول می‌خوردیم، تو خونه همدیگه ولو بودیم. یادته، جناب آمباسادور، یه شب با چرخ، دوترکه، از این سر تهرون رفتیم اون سر تهرون و دوباره برگشتیم، که چی، که تو به‌مادرت بگی شب خونه نمی‌ای و خونه ما می‌مونی. ای، ای، چه عالمی داشتیم. حالا همه‌مون زن و بچه داریم، خونه زندگی داریم، مهم شدیم، پول خوب در میاریم، اما دیگه سال تا سال همدیگرو نمی‌بینیم.»

آمباسادور — که چون در وزارت خارجه کار می‌کرد، این لقب را داشت — گفت: «بعله، قربون، همون کار و زندگیه که دهن همه‌رو سرویس می‌کنه. صبح زود باید پاشی بری جاده کرج تو صف وایسی،

حواله پیکان بگیري، يا حواله سيمان، بعد تخم سگارو سوار کني راه يفتي، تخم سگ شماره يک رو عباس آباد، دم مدرسه ش بندازی پايين، بعد بري تخم سگ شماره دو رو اون بالا بالاها ي پارک وي پارک کني، بعد خانم رو بري خيابان پهلوي، دم فروشگاه پياده کني، اگه نبري ام که، خب، ماشينو مي خواد و روزگار تو سياه مي کنه، بعد بري اداره، عصرم بري جاجرود يا رودهن که گوشت تازه گير ياري، گوشتاي يخ زده تهران که به لعنت خدا هم نمي ارزه، شبم که، خب، يا مهموني اداريه، يا دوره خانوادگي، يا تو سر عمه و خاله خراب ميشي، يا عمه و خاله سر تو خراب ميشن، با مزه اينه که همه م از ريخت هم بدشون مياد، باز مرتب قربون صدقه همدیگه ميرن! آخر شب، خسته و مرده ميري تو رختخواب...»

ويزيتور پريد ميان حرفش: «تازه وظيفه اصلي شروع ميشه. مرد مي خوام انجام وظيفه کنه، مردم مي خوام جرأت کنه از انجام وظيفه شونه خالي کنه!»

— باري، تو گرما گرم انجام وظيفه م باز ياد بدبختي خودتي: فردا صبح زود بايد پاشي... باز روز از نو، روزي از نو. بايه همچين زندگي، ديگه کجاست فرصت ديدار دوستانه؟ کجاست اون گپ زدن هاي دور و دراز، اون شور و حال، اون خنده هاي از ته دل، ديگه اينارو مگه آدم تو خواب ببينه.

— والله اگه گه گاهم عقدی، عروسی ای، جشن تولدی، گودبای- پارتی ای، چیزی، نباشه که، همین سالی ماهی یک بارم همدیگرو نمی بینیم.

*

آن شب چنين فرصتي دست داده بود. دختر و پسر يکي از آن ها، براي گذراندن تعطيلات تابستاني، از فرنگ برگشته بودند و او به اين مناسبت

میهمانی‌ای داده بود و دوستان قدیم را دور هم جمع کرده بود. البته جز آن‌ها، خیلی‌های دیگر هم بودند. دوستان دختر و پسر—پسر چهارده‌ساله بود و دختر دوازده‌ساله—خویشاوندان، همکاران اداری، دوستان خانم صاحبخانه و آشنایان دیگر.

صاحبخانه که حسابدار خبره، یا به‌گفته خود، حسابدار قسم خورده بود، کار خود را از کارمندی وزارت دارایی آغاز کرده بود. و حالا رئیس یکی از اداره‌های وصول مالیات بود. از چندسال پیش هم، با یاری چند حسابدار دیگر، یک شرکت حسابداری و حسابرسی باز کرده بود و به کارهای مالیاتی شرکت‌های بازرگانی رسیدگی می‌کرد. کارش سکه بود و درآمدش سرشار. بدبینان میان کار دولتی و کار غیر دولتی او رابطه‌ای نه چندان روشن می‌دیدند و آن را همه جا بازگو می‌کردند. اما از آنجا که برای اثبات مدعای خود دلیلی در دست نداشتند، گمان غالب این بود که تنها حسادت است که انگیزه آن سخنان است.

از آن گذشته، صاحبخانه عادت نداشت به این یاوه‌ها توجه کند و خود را بخورد و پیر کند. وگرنه الان در سن چهل و چند سالگی، همچون جوانان سی و چندساله به‌نظر نمی‌رسید. در عوض، تا بخواهی شاد و سرزنده و خوش‌گذران بود. و میهمانی‌های خانه او، در گرم بودن و خوش‌گذشتن به میهمانان، در جمع دوستان شهرتی داشت.

صاحبخانه به دوستان نزدیک شد و گفت: «اینو دیدین؟»

همه گفتند: «این چییه؟»

بعد که نگاه کردند، زدند زیر خنده.

مجسمه کوچک یک میمون بود که نشسته بود و دستش میان پاهایش بود. وقتی که دسته کوچکی را که پشت سرش بود، تکان می‌دادند، دست میمون بالا و پایین می‌رفت.

مردها که خندیدند، زن‌هاشان که همان نزدیکی‌ها نشسته بودند، با کنجکاو‌ی پرسیدند: «چی بود، چی بود؟»
آمباسادور گفت: «چیزی نبود.»

ویزیتور گفت: «یه میمون بی تربیته که داره کارای بد بد می کنه.»
یکی از زن‌ها، با کنجکاو‌ی بیشتری گفت: «بینم، بینم!»
و صاحبخانه مجسمه را جلو زن‌ها گرفت و دسته پشت آن را به حرکت درآورد. زنی که کنجکاو‌ی کرده بود، گفت: «اه، این چیه، کثافت!»

زنی که کنار او نشسته بود و با لحن کشداری حرف می‌زد، گفت: «وا، چقد بامزه‌س!»

صاحبخانه گفت: «بامزه‌تر از اینشم داریم.»

زن گفت: «دیگه خودتو لوس نکن!»

ویزیتور پرسید: «اینو از کجا گیر آوردی؟»

صاحبخانه گفت: «پسرم از انگلیس آورده.»

— چیزای دیگم آورده؟

— آره، بعد میارم. پدر سوخته یه فیلم سکسی آورده که منم تا حالا ندیده بودم.

— تعجبی نداره، بچه حلال زاده به باباش میره.

— باید یه شب سر ملت رو به طاق بکوییم، تنهایی بیاین سیاحت کنین، عالمی داره.

ویزیتور گفت: «دکتر جان، عقیده تو چیه؟ خیال نمی‌کنم برای نمره عینکت خوب باشه.»

دکتر گفت: «بابا طبیعت بی‌جان که درد کسی رو دوا نمی‌کنه. من طرفدار طبیعت جاندارم.»

ویزیتور گفت: «دکتر دولیتل، تو که همه‌ش تو دست و پای

جونورا وول می خوری، دیگه غصهت چیه.»

دکتر دام پزشک بود و دوستان سر به سرش می گذاشتند و او را «دکتر دولیتل» و «همنوع نواز» صدا می کردند. هر وقت دکتر را به کسی معرفی می کردند، می گفتند: «دکتر واقعاً فداکاره، خودشو وقف خدمت به همنوع کرده.»

گویا دکتر هم از این که دام پزشک است، ناراحت بود. چرا که پس از مدت کوتاهی، کار اصلی خود را رها کرد و خود را به اداره ای منتقل کرد که هیچ ارتباطی با کار او نداشت. بعد به کمک چند پزشک و چند سرمایه دار «شرکت تولید و تهیه دانه طیور» را به وجود آورد. مشتریان همیشه در انتظار نوبت ایستاده بودند و سودش سرشار بود. دکتر رو کرد به دوستان و گفت: «آقا، جاتون خالی، از طرف اداره رفتم مأموریت، آلمان و انگلیس، مطالعه مفصلی کردم. سر مادر بچه هارو دور دیدم، حسابی مطالعه کردم.»

امباسادور گفت: «ای ناکس، با وجودی که کتابخونه شخصی داری، هنوزم میری کتابخونه عمومی مطالعه می کنی.»

ویزیتور گفت: «یادتونه ایام جوانی، من و دکتر رفته بودیم سفر، تلفن زدیم به شماها، از تو تلفن خونه که نمی شد حرف زد، گفتیم: ما هنوز موفق نشدیم مطالعه کنیم. آخه کتابخونه اینجارو پیدا نکردیم. شماها گفتین: احتیاجی به کتابخونه نیست، از دست فروشا هم می تونین کتاب بگیرین مطالعه کنین. خب، دکتر جان، می گفتی.»

— آره، یک مطالعه دقیق و همه جانبه. صبح مطالعه، ظهر مطالعه، شب مطالعه. ببخود که به ما مأموریت نمیدن. آدم باید وظیفه شو وجداناً خوب انجام بده.

— نتیجه مطالعات رو تقدیم مقام ریاست کردی؟

— آره، بهش گفتم بر اثر مطالعه زیاد به این نتیجه رسیدم که

برخلاف آنچه شایعه، انگلیس بهتر از آلمان، کتابخانه‌هاش مجهزتره. ویزیتور با سر اشاره کرد و گفت: «اونم قابل مطالعه‌ست.» همه سر برگرداندند و چند میهمان را که تازه آمده بودند، نگاه کردند. چهارتن بودند: دو ایرانی و دو امریکایی. ایرانی‌ها لاغر و قلمی بودند و امریکایی‌ها گنده و پروار.

آمباسادور پرسید: «این جونوراو از کدوم باغ وحش به‌تور زدی؟» صاحب‌خانه گفت: «اینا قوم و خویشی دوری با زنم دارن. اون دو تا خواهر برادرن. دختر پرواره، زن پسرمت، نره‌خرم، شوهر دختره. قصه‌شونم مفصل و بامزه‌س. خلاصه‌ش این که خواهر برادره میرن امریکا، مثلاً واسه درس خوندن. بعد از یکی دوسال، پسرهن امریکایی می‌گیره و از اونجا که نه حال درس خوندن داشته، نه کون و پیزی کار کردن، برمی‌گرده ایران. حالا راحت و آسوده به‌خرج پدر زندگی می‌کنه و یه پاش ایرونه، یه پاش امریکا. خواهره که نمی‌خواسته یا نمی‌تونسته اونجا بمونه، بعد از اومدن برادره برمی‌گرده ایران. امریکا رفتنش فقط این خاصیت رو داشت که تونست اینجا با چندتا امریکایی آشنا بشه. خانم بعد از مدتی سبک سنگین کردن و چنددفعه تغییر عقیده دادن، عاقبت اون شاخ شمشادی رو که می‌بینن به‌عنوان شوهر انتخاب کرد.»

ویزیتور گفت: «اون که درخت چناره، نه شاخ شمشاد.»

— هرچی هست که خانم خیلی حسرتشو داشت. خیلی دلش می‌خواست شوهرش امریکایی باشه، بخصوص بعد از این که برادرش زن امریکایی گرفته بود.

— حالا مردك چکاره‌ست؟

— توکار نفته.

— راستی! یعنی چاهی چیزی داره یا سهامدار کمپانی‌های نفتیه؟

— نه بابا، چه دل خوشی داری! صاف و ساده، حفاره، کار سختی داره. هفته هفته میره دریا، رو سکوی شناور. بد پول نمی گیره، اما حسابی ام جون می کنه.

— این تحفه چی بوده که دهن دختره رو آب انداخته؟

— به! اختیار دارین. اولاً امریکاییه. ثانیاً دختره دلش به این خوشه که پدر مادرش هر جا میشینن، مردک رو مهندس نفت معرفی می کنن.

— اما دختر امریکاییه، حسابی قابل مطالعه ست!

— منم که مرض ندارم دعوتشون می کنم. قصد مطالعه دارم. خیال دارم زبانمو تقویت کنم. انگلیسی بخونم.

— زنت بو بیره، پوست از سرت می کنه.

— خوبیش اینه که خودش دعوتشون می کنه. خوشش میاد مهمون امریکایی داشته باشه. این روزا امریکایا نمک هر مجلسند.

— عجب کتاب پر برکتی ام هست. هر چی مطالعه کنی، تموم همیشه!

دکتر پرسید: «حالا پسره سوادش به مطالعه همچین کتابی قدمیده؟»

— اشکالی نداره، ما که سوادمون بیشتره، مطالعه می کنیم، بعد ما حاصلش رو براش تعریف می کنیم.

هر چهار میهمان، نرسیده رفته بودند کنار میز مشروب. مردها برای خود ویسکی ریختند و برای زن ها ودکا با پیسی. زن امریکایی گیلانش را تا ته سرکشید و یکی دیگه ریخت. شوهر زیر چشمی نگاهش کرد و آهسته به انگلیسی گفت: «باز مست می کنی، حالت بد میشه.»

زن خنده ای کرد و گفت: «من؟!»

بعد خنده دیگری کرد و گفت: «مهم نیست.»

صاحبخانه که به سالن آمد، با طوفانی از خنده استقبال شد. صورتکی گذاشته بود که چهره‌اش را حسابی تغییر داده و مضحک کرده بود. سرطاس طاس بود، تنها کناره‌هایش کمی موی سرخ و زوزی داشت. عینک گرد دور مشکی‌ای چشم را می‌پوشاند و از زیر آن دماغ سرخ رنگ بزرگی بیرون زده بود.

ابتدا مردها یکی یکی صورتک را به چهره گذاشتند. هر کدام با هیכלی که داشتند و لباسی که پوشیده بودند، با گذاشتن صورتک، به نوعی مضحک می‌شدند و با اداهایی که درمی‌آوردند، دیگران را می‌خندانند. بعد نوبت زن‌ها شد. زن‌ها با لباس‌های شیک و پرزرق و برق‌شان، با یقه‌های باز و دامن‌های کوتاه‌شان، با صورتک مضحک‌تر می‌شدند. زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد و خود را لوس می‌کرد، گفت: «حالا من، حالا من!»

بعد خود را در آینه نگاه کرد و گفت: «وا، چه بامزه‌س!»
بعد صورتک را به چهره زن امریکایی که دیگر لول لول شده بود، گذاشتند. زن بی‌آن که خود را در آینه نگاه کند، شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن. دیگران دست می‌زدند و می‌خندیدند. صاحبخانه با لحن اعلام کنندگان برنامه‌ها، گفت: «خانم‌ها، آقایان، حالا رقاصه شهیر امریکایی، بهترین رقص‌های ایرانی و عربی را به شما عرضه خواهد کرد.»

و رفت و نوار «بابا کرم» را گذاشت.

کنار رادیوگرام بزرگ و مجلل و گرانبهایی که ضبط صوت هم داشت، نوارهای کاست درهم و برهم ریخته بودند.

ویزیتور نگاهی کرد و گفت: «ناکس عجب رادیوگرامی داره!»
آمباسادور که معلوم نبود از شلوغی کلافه است یا از چیزی یا

کسی دلخوری دارد، گفت: «آره، اون روز و روزگارا، یادش به خیر، همگی یه گرام ارزون قیمت قسطی گیر می آوردیم، باهاش بتهوون و برامس گوش می کردیم، حالا هرکدوم یه رادیوگرام مبله داریم، باهاش نوش آفرین و لیل افروهر گوش می کنیم. به این میگن واتر قیدن!»
 صدای «بابا کرم» که بلند شد، زن کفش ها را در آورد و بازوها را بالا برد و باسن را جنباند و غمزه آمد. و در همان حال، با لحن خارجی هایی که فارسی حرف می زنند، می خواند: «بابا کرم، دوست دارم.»
 ویزیتور گفت: «نا کس، عجب خوب می رقصه!»
 دکتر گفت: «جون میده واسه مطالعه، وقت مطالعه یه چیزی دستگیر آدم میشه.»

«بابا کرم» که تمام شد، رنگ عربی گذاشتند. و زن امریکایی شروع کرد به تکان تکان دادن شکمش. اما از آنجا که هم خوب بلد نبود عربی برقصه و هم از نفس افتاده بود، کنار کشید و خود را به میز مشروب رساند تا گلوئی تازه کند.

صاحبخانه زن زیبای باریک اندامی را بلند کرد و گفت: «این عربی معرکه می رقصه، محشر می رقصه.»

زن ابتدا کمی ناز کرد، بعد گفت: «آخه بدمصب لامروت، اقلا یه چوبی، عصایی، چیزی بده دستم، این جور ی خشک و خالی که نمیشه.»
 — جلو مردم خوب نیست بدم دستت، تو برقص، بعد دوتایی میریم یه گوشه ای، عصا را میدم دستت.

صدای خنده بلند شد. اما زن بی درنگ گفت: «اوا، به همین زودی عصا شده؟! متأسفم، واقعاً متأسفم!»

این بار، صدای خنده بلندتر و شدیدتر بود. صاحبخانه رفت و چتری که در جلدش بود، آورد. زن آن را، مثل چوبی که رقا صه ها به دست می گیرند، بالای سر گرفت و شروع کرد به رقصیدن و خندیدن و

عشوه کردن و غمزه آمدن. کمی بعد، صاحبخانه زنان دیگر را هم برای رقص بلند کرد. مردها هم شروع کردند و پس از مدتی، همه می‌رقصیدند. دختری توی سالن آمد و لحظه‌ای حیران ایستاد و به شلوغی چشم دوخت. دکتر چشمش که به او افتاد، گفت: «ا، این اینجا چکار می‌کنه؟»

و جلورفت: «سلام، تو کجا، اینجا کجا؟»
دختر خندید، خنده گرمی که تمام چهره زیبایش را روشن کرد،
و گفت: «سلام، خوبی؟ من دیشب اومدم.»
— محبت‌های انگلیست یادم نمیره. از دیدنت خیلی خوشحال شدم، خیلی.

— زنت کجاست؟
— همین جاهاست، مثل همیشه داره هم دیگرونو می‌سازه، هم خودشو. می‌دونی که اون ساقی بالفطره است! خب، تو چی می‌خوری؟
— ودکا.

— با چی؟
— با آب.
— آب یا سون‌آپ یا سودا؟
— آب.

— یخ هم می‌خوای؟
— نه، آب خالی.

— بابا تو دیگه چه موجودی هستی! دختره پا که انگلیسی شده!
دکتر رفت و «ودکا با آب» دختر را با یک «ودکا — سون‌آپ» برای خود، آورد.

ودکا را که نوشیدند، دکتر وینستون تعارف کرد. دختر گفت:
«من از اینا می‌کشم، یا تو هم از این بکش.»

و از کیفش «روتمن» درآورد.

— گفتم که پاک انگلیسی شده‌ای. خب، حالا کجا کار می‌کنی.
— تو شرکت نفت.

— تو که توی شرکت انگلیسی کار می‌کردی.

— ول کردم، انگلیسا چس‌خور بودن، با این وضع افتضاح اقتصادی‌شون، چس‌خورترم شده‌ن. کار کردن با ایرونی واقعاً سخته، غیر قابل‌تحمله، میدونی که، ولی خب، خوب پول میدن، حسابی ریخت و پاش می‌کنن، تعطیلاتشم بد نیست.

صاحبخانه جلو آمد و گفت: «سلام، چطوری، هنوز شوهرموهری به‌تور نزدی؟»

— نه بابا، شوهر کجاست!

— ناراحت نباش، صبر کن، عاقبت خودم می‌گیرم.

دکتر گفت: «مگه سگی که می‌خوای بگیریش؟»

هر سه خندیدند و صاحبخانه چیزی را که در دست داشت، به دختر نشان داد. ظاهراً یک جعبه ورق بود و یکی از ورق‌ها را هم روی جعبه چسبانده بودند. عکس زن لخت بود.

— اینو می‌بینی. به این می‌گن ورق‌های سکسی، این نمونه‌شه. جنس بهتر داخل مغازست. تشریف بیارید و تماشا کنید.

بعد جعبه را جلو دختر گرفت. دختر بی‌خیال دست دراز کرد تا ورق‌ها را بیرون بکشد. اما یکباره لرزید و دستش را عقب کشید. گفت: «وا، خدا ذلیلت‌کنه. برق دستمو گرفت.»

صاحبخانه از ته دل می‌خندید. دیگران هم که متوجه شده بودند، می‌خندیدند. صاحبخانه چشمکی زد و گفت: «صداشو در نیارین.» و سراغ زن دیگری رفت.

چند لحظه بعد، زن جیغ بلندی کشید و مرد را دنبال کرد:

«حالا پدرتو در میارم. الان دستامو می‌مالم رو شیشه‌های عینکت.»

زن یکی از شیشه‌ها را دست مالید. مرد دست‌های سفید و تپل زن را از ساعد چسبید و فشار داد. زن تقلا می‌کرد و پیچ و تاب می‌خورد و می‌خواست خود را خلاص کند. و مرد، به بهانه این که نگذارد به شیشه‌های عینک دست بزند، رهایش نمی‌کرد.

و دیگران گرم تماشای این صحنه بودند و می‌خندیدند.

مرد می‌گفت: «بین، شوخی ناموسی نداریم، به هر کجام می‌خوای دست بزن، به هرچی نابدترم دست بزن، به شیشه عینکم دست نزن. سخت‌ترین کارا تو این دنیا واسه من پاک کردن شیشه عینکه.»

— منم واسه همین می‌خوام کثیفش کنم. نقطه ضعف تو گیر آورده‌م.

— من نقطه ضعف زیاد دارم، نقطه ضعف بزرگتر از اینم دارم.

حالا تو چرا همین یکی رو چسبیدی؟!

عاقبت، از همدیگر جدا شدند و با ورق‌های لرزاننده، سراغ میهمان دیگری رفتند.

اکنون دیگر همه می‌رقصیدند. زن‌ها و مردها، جوان‌ها و جوان‌ترها، و بچه‌ها. بچه زیر دست و پا وول می‌زد.

آهنگ‌های ایرانی و خارجی را پی‌درپی می‌گذاشتند. از آهنگ‌های تند شروع کردند، اما هر چه جلوتر می‌رفتند، آهنگ‌ها ملایم‌تر می‌شد. در آخر، فقط تانگوهای آرام می‌گذاشتند و چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و درهم فرو می‌رفتند و به دیگران تنه می‌زدند.

*

در فاصله بین دو رقص، زن دکتر به او نزدیک شد و گفت: «شریک رقص خوشگلی گیر آوردی!»

— چه کنیم دیگه، تو که میدونی من خوشگل پسندم.

— خوبم تر و خشکش می کنی.

— حسودیت میشه؟

— نه، ولی جلو مردم، برای حفظ ظاهرم شده، یه دونه با من ترقصیدی.

— آخه دیدم محو و مجذوب اون نره خر امریکایی شدی، نخواستم مزاحم بشم.

— حالا تو حسودیت میشه.

— نه، ولی وقتی آدم همهش تو بغل یکی باشه، جلب توجه می کنه.

— می خواستی چکار کنم؟ بشینم و تو و خوشگل خانومتو تماشا کنم؟

— خانم جون، میشه تیارت خونوادگی رو بذاریم واسه تو خونه؟ مرگ من امشبو دست وردار. نوکرتم.

زن با کینه ای آشکار، شوهر را نگاه کرد. و مرد، پشت به او کرد و نزد دوستان رفت.

دوستان قدیم که حالا هفت هشت تن شده بودند، گرم خنده و شوخی و گفت و گو بودند:

— راستی رفتنت چی شد؟

— راستش رو بخوای، قراوه یه بورس دوساله به ما بدن. منتظرم بورس درست شه، قطعی شه، هرچی دارم و ندارم، بفروشم، دست زن و بچه رو بگیرم و از این خراب شده برم. دوسال که تموم شد، اگه دیدم می تونم بمونم، راحت، ناراحتی و گرفتاری ندارم، محض اطمینان تقاضای یکی دوسال مرخصی بدون حقوق می کنم. در این مدت دیگه راه و چاه رو حسابی یاد گرفته ام. سرگرم یه کسب و کاری میشم. اگه دیدم

صرف می‌کنه و می‌تونم ادامه بدم، تقاضای بازنشستگی می‌کنم، اگه نه، دیدم اهلش نیسم و باز دل صاب‌مردم هوای دودگازوئیل و نون سنگک و دیزی آبگوشت و عرق کیشمیش کرده، برمی‌گردم به همین خراب‌شده و باز روز از نو، روزی از نو. خب، کار توچی شد؟

— والله دست از سرِ ما ورنمی‌دارن. با بازنشستگی موافقت نمی‌کنن. وگرنه منم برنامه‌م تقریباً مثل برنامه‌ تو بود. حالا خیال دارم هر چند ماه که بدن، مرخصی بگیرم و برم. هرچی باشه، کاجی به از هیچی.

— عجیبه، همه دارن میرن. هرکی رو نگاه می‌کنی یا داره میره یا خیال رفتن داره.

— بایدم برن. این خراب‌شده که جای زندگی نیست. نه‌گوشت پیدا میشه، نه مرغ، نه تخم‌مرغ، نه سیب‌زمینی، نه پیاز، نه خیابون خلوت که توش رانندگی کنی، نه یه‌وجب جای خالی که اتوموبیلتو پارک کنی. با این وضع، بایدم همه برن.

— به‌این میگن فرار مغزها.

— نه جونم، به‌این میگن فرار شکم‌ها!

— آئی، آق معلم صداش دراومد!

— نه بابا، این پیش‌درآمدش بود، باش تا صبح دولتش بدمد!

— این آق معلم‌مام فیلمیه. نمیگه، نمیگه، وقتی‌ام به‌حرف بیفته دیگه شمر جلودارش نیست.

— آخه تا حالا سرش به‌آخور بند بود که حرف نمی‌زد.

— مثل مطربای قدیم می‌مونه، اول خودشو خوب می‌سازه، بعد

برنامه اجرا می‌کنه.

آن‌که به‌شوخی «آق معلم» صداش می‌کردند و از وقتی که آمده بود، تا حال، از کنار میز مشروب تکان نخورده بود، در روزگار

جوانی، که هر یک از دوستان به دانشکده‌ای رفته بودند، به دانش‌سرا رفته بود و بعد معلم شده بود. می‌گفت که به این کار علاقه دارد، چون کار زننده‌ای است. می‌گفت که از دفتر و دستک اداره بیزار است. شاید هم وضع بد مالی خانوادگی در تصمیم او بی‌تأثیر نبود. هر چه بود، پانزده‌سال با علاقه معلمی کرده بود. وضع مالی‌اش به‌خوبی هیچ‌یک از دوستان نبود و سرگرمی عمده‌اش، خانه‌سازدن و کتاب خواندن بود. زن و بچه‌دار که شد، وضع مالی‌اش باز هم بدتر شد. و او ناچار شد برای به‌دست آوردن پول بیشتر، هفته‌ای چهل ساعت درس بدهد. تعطیلات نوروز و تابستان را هم در کلاس‌های تجدیدی و تقویتی و کلاس‌های کنکور درس می‌داد.

بعد یکبار حوصله‌اش سر رفته بود و یک تابستان این و آن را دیده بود و واسطه کرده بود تا به اداره منتقل شود. به دوستان می‌گفت: «کم کم دارم ضبط‌صوت می‌شم.»

لبخندی می‌زد و می‌افزود: «از وقتی که تله‌ویزیون توان مملکت اومده، این تخم‌سنگا دیگه به‌ما احتیاجی ندارن.»

خود را به‌یکی از اداره‌ها منتقل کرد که نام‌های دهن پرکن دارند، اما کاری که کار باشد نمی‌کنند: «اداره مطالعه و سنجش مقاطع آموزشی کشور» یا «اداره نوآوری در آموزش نوسازان بزرگسال». یک‌ماه که گذشت، تازه فهمید در این پانزده سال معلمی، با حقوق چندرقا، چه کلاهی به‌سرش رفته است. علاوه بر حقوق و پاداش و اضافه کار مقطوع و حق فنی و عیدی، اگرگزارشی تهیه یا ترجمه یا تصحیح می‌کرد، پول خوبی از بودجه‌ای که سازمان برنامه به تحقیقات و مطالعات اختصاص داده بود، نصیب می‌شد. کافی بود فقط ماهی یک‌گزارش تهیه کند. و چون کسی درباره کم و کیف و خوبی و بدی گزارش‌ها اظهارنظر نمی‌کرد، فقط تهیه یا ترجمه گزارش مهم بود نه

کیفیت آن.

کار اصلی او تصحیح گزارش هایی بود که دیگران ترجمه می کردند، آن هم با چه شتاب و ولعی. و او باید سر فرصت این گزارش ها را به صورتی درآورد که دست کم بشود خواندش. — اگر کسی بود که آن ها را بخواند.

کارش حداکثر روزی یکی دو ساعت وقت می گرفت، بعد بیکار بیکار بود. و همین بیکاری، بعد از یکی دو ماه، داشت دیوانه اش می کرد. روزهای اول، کتاب با خود می برد که بخواند، اما نمی توانست. در اتاق، جز او، دو سه تن دیگر هم بودند و مدام حرف می زدند، از صبح تا عصر حرف می زدند و او هم خواه ناخواه به گفت و گوهاشان کشیده می شد.

حوصله اش که سر می رفت، بلند می شد و به اتاق های دیگر می رفت و با همکاران خوش و بش می کرد و اینجا چای یا قهوه ای می نوشید و آنجا سیگاری دود می کرد و باز به قفس برمی گشت. — اسم اتاق خود را گذاشته بود قفس. —

غرغرو شده بود. مدام غر می زد و ایراد می گرفت و مسخره می کرد. دوستان را که می دید شکوه و شکایت می کرد. طوری که انگار مشورت می کند، انگار از شان راهنمایی می خواهد که چطور زودتر و بهتر می تواند در را باز کند و از قفس بگریزد. اما سر ماه که چک می کشید یا دوسه چک ریز و درشت، بابت کارهای گوناگون، به دستش می رسید، ته دلش یک جور خوشی و رضایت احساس می کرد. یک بار که زیاد آه و ناله کرده بود، آماسادور به او گفته بود:

«من با حرفات موافق نیستم، این روزا با چندرقاز معلمی نمیشه زندگی کرد، اما اگه از کار اداره خوشت نیاد، تا زوده ولش کن و برگرد سر کلاس و مدرسه ت. دل کندن از یکی دوهزارتومن آسون تره، بعد

که شد هفت هشت ده تومن، کار دشوار میشه، غیرممکن میشه. اما آق معلم آن قدر این دست و آن دست کرد و پول را در یک کفه و رضایت خاطر را در کفه دیگر گذاشت و سبک سنگین کرد تا کشش پول، که هر چندماه یک بار هم بر آن افزوده می شد، با نیروی عادت، دست به دست هم دادند و اراده ضعیف او را به کلی درهم شکستند و ته مانده های آن را هم در الکل حل کردند، با الکل شستند. حالا دیوانه وار می نوشید، شب و روز می نوشید.

آق معلم باز به لاک سکوتش بازگشته بود. گفت وگو، اما، ادامه داشت.

— خب، دکتر، تو چکار می کنی؟

— هیچی، صبح تا شب سگ دو می زنم. صبح اداره، ظهر یواشکی قاقاق میشم و دوسه ساعتی میرم شرکت، بعد دوباره برمی گردم اداره، تا ساعت پنج و شیش. بعد دوباره میرم شرکت تا، خدا میدونه دیگه، کی: نه، ده، یازده شب. مارشال، تو چکار می کنی؟ تو که مثل ما نیستی، راحتی.

دوستی که چنین نامیده می شد، از جوانی علاقه دیوانه واری به «مارشال رومل» و جنگ ها و ماجراهای او داشت. هر چه مقاله و کتاب درباره او منتشر می شد، می خواند و هر فیلمی که درباره او به نمایش می گذاشتند، می رفت. برای همین، دوستان، به شوخی، او را «مارشال رومل» و «شغال صحرا» (به جای روباه صحرا) می نامیدند.

— قربونت برم، فدات بشم، راحتی من الانه که پیش شمام و دارم یه لیوان عرق می خورم. چه راحتی ای؟ این که زندگی نیست ما داریم. دور از جون شما، زندگی سگه. صبح کار، عصر کار، شب کار. کار ما که مثل کار شماها حساب کتاب نداره. یه وقت دیدی تانصف شبم نگهت داشتند. جرأت نداری حرف بزنی. این کارویکن، چشم،

اون کارو بکن، چشم، بیا برو زابل، چشم، بیابرو خاش، چشم. آخه این چه زندگیه؟ زودترم که سقط نمی‌شیم، راحت‌شیم.

— بابا، مارشال، این چه حرفیه می‌زنی، خدا نکنه، تو هنوز جوونی، تو این دنیا کارها داری، باید با هم عرق‌ها بخوریم، کتاب‌ها مطالعه کنیم!

— قربونت برم، فدات بشم، به‌خدا تنها دلخوشی من تو این دنیا همین چندتا دوست یکرنگه که دارم، با همین عرق. به‌جان خودم، به‌جان خودت، به‌جان همه‌مون، اگه فکر بچه‌هارو نمی‌کردم، اگه واسه بچه‌ها ناراحت نبودم، آرزوم این بود که سقط شم برم بهشت‌زهره. — مارشال‌جان، ریدی! من دستتو خوندم. تو دلت لک‌زده واسه یه‌گرید grade مفت و مجانی. بفرما!

و به‌جای آن، چیز دیگری پیشنهاد کرد.

مارشال عرقش را تا ته سرکشید و دهنش را به‌صدا درآورد و به‌جوانی که از کنارش رد می‌شد، گفت: «قربونت برم، ایشالا فدات بشم، یه چیکه عرق بریز این تو، سون‌آپم بریز قربون دستت، یخم بنداز تصدقت بشم، عرقش زیاد باشه، سون‌آپش کم. ایشالا خودم میام تو عروسیت به‌مردم عرق میدم.»

بعد رو کرد به‌دوستان و گفت: «نه جان شماها، هیچ همچی چیزی نیست. گریدو می‌خوام واسه سر قبر بابام؟ آخه وقتی دلخوشی نیست، گرید به‌چه درد می‌خوره؟ خب اومدیم و زنده موندیم، ورق که برگرده، اول همه یقه‌مارو می‌گیرن و میگن: ای مادر قجبه‌فلان فلان شده، از ریخت معلومه از اون مادر به خطاهایی. بعدشم می‌فرستن مون لای دست بابای مرحوم مون.»

— مارشال‌جان، مجدداً ریدی! یعنی تو انقدر مهمی؟

— نه جان تو، مهم چیه. اگه مهم بودم که یا در می‌رفتم، یا

یک در یک از این روبه اون رومی شدم. همیشه این فقیر بیچاره‌هان که آخر سر میشن چوب هر دوسرگهی.

— بمیرم برای بیچارگیت!

— بابا ول کنین این حرفارو... خوار دنیا، به تخت، هرچی

میشه بشه.

مارشال که چاق بود و گرچه سنش زیاد نبود، سرش طاس طاس بود و از حرارت الکل سر و صورتش سرخ شده بود و برق می‌زد، این راگفت و شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن و خواندن:

من اینارو به قیمت جون خریده‌م

خیال نکن که من بادمجون خریده‌م.

دیگران هم می‌خندیدند و می‌رقصیدند و کف می‌زدند و می‌خواندند و با او همراهی می‌کردند.

صاحبخانه پرسید: «مارشال، حب اژدها اثر کرد؟»

مارشال همان‌طور که می‌رقصید، گل از گلش شکفت و گفت:

«اثر کرد، چه جورم اثر کرد، چنان دستگاه روبه کار انداخت که صاحب

مرده، خیال نداشت از کار بیفته!»

آق معلم پرسید: «حب اژدها چیه؟»

— یه چیزیه به درشتی فندق، به سیاهی مرکب.

— منظورم اینه که به چه دردی می‌خوره.

— هان، این شد سؤال، به درد آدمایی می‌خوره که از بس

مطالعه می‌کنن، چشم‌شون ضعیف میشه. آخه مارشال این اواخر بدجوری

چشمش ضعیف شده بود. بیچاره پاک از مطالعه افتاده بود. مهندس

از ژاپن که برگشت، چندتا حب اژدها براش آورد. سوی چشمش

چنان زیاد شد که نگو. کتاب را می‌گذاشتی اون و راتاق، اون از این ور

اتاق مطالعه‌ش می‌کرد.

مارشال قیافه حق به جانی گرفت و گفت: «نه جان تو، زیاد مطالعه نمی کنم.»

— اگه نکنی که زنت خونه رو روست خراب می کنه!

مارشال خوب که رقصید و از نفس افتاد، ایستاد. دانه های درشت عرق روی پیشانی سرخ و سرطاسش نشسته بود. رو کرد به خانم صاحبخانه: «خانوم جون، قریون اون دستت، فدای شکل ماهت بشم، یه دستمال تمیز وردار، خیس کن، بعد خوب بچلون، بده من، تصدقت بشم، پیش مرگت بشم.»

دستمال را که گرفت، گفت: «فدات بشم، قریونت برم، من تورو خیلی دوست دارم، خودت می دونی؟ بیا اون پیشونی ماهتو ببوسم. خب، بچه هاتم که اومدن. خیالت راحت شد.»

زن گفت: «اولین حرفی که پروانه زد، می دونی چی بود؟ خودشو انداخت تو بغلم و با بغض گفت: مامان، من دیگه بر نمی گردم انگلیس، می خوام پیشت بمونم.»

مارشال، با احساسات غلیظ و شدید آدم های مست، چهره را درهم کشید و با هر دو دست سر خود را چسبید و گفت: «وای، وای، جیگرم کباب شد. آخه جان من، عزیز من، این چه ظلمیه که در حق بچه هاتون می کنین.»

زن گفت: «نه من حوصله بچه داری دارم نه باباش. این جواری برای همه بهتره.»

و برای این که گرفتار موعظه مستانه او نشود، برگشت و رفت. مارشال با دستمال خیس، دانه های درشت عرق را از سر و پیشانی می سترد. آق معلم که چشمش به سرطاس او افتاد، خواند:

سرش بی مو ولیکن دلپذیرست

خدا مرگم دهد، این وصف... است!

همه زدند زیر خنده. ویزیتور گفت: «مارشال جان، ریدی!»

مارشال با لحن مظلومانه‌ای گفت: «باشه، باشه، ما که بدبختیم، فلاکت زده‌ایم، بیچاره‌ایم، از همه می‌کشیم، بذار از شمام بکشیم.»

— قربون اون مظلومی و بیچارگیت برم!

— بیا، واسه این که از دلت دریبارم، رفتم برات عرق آوردم.

— چی گذاشته بودی تو دلش که می‌خوای دریباری؟

صدای یکی دیگر از دوستان بلند شد که می‌گفت: «گیلاس خودم را به سلامتی دوستان می‌خورم.»

چون مشروب نمی‌خورد، همه با تعجب سر برگرداندند. مرد، از ظرف میوه، گیلاسی برداشته بود و بالا گرفته بود.

همه خندیدند. صاحبخانه هم که داشت می‌خندید، گفت: «ورپیری با این بیمزه‌بازیات! هنوز شیش ماهت تموم نشده؟»

مارشال پرسید: «شیش ماه چیه؟»

— این معده‌ش داغونه، جلوشکم کاردخورده‌شم نمی‌تونه بگیره، شیش ماه عرق می‌خوره، دم‌مرگ که می‌رسه، شیش ماه توبه می‌کنه و روزه می‌گیره. حالا در حال روزه‌ست.

ویزیتور فریاد زد: «یا ابوالفضل! به‌دادم برس! باز تقویم کذایی شودر آورد!»

مرد، که می‌خندید، تقویم به‌دست، میان مردان که کنار میز ایستاده بودند و زن‌ها که نشسته بودند، جاگرفت و پرسید: «راستی قضیه اون یاروروشنیدین؟ یه مردی رفت خونه، دید بعله، یه نره‌خری با زنش مشغوله، گفت: بدبخت بینوا، من مجبورم، تو چرا؟!»

همه زدند زیر خنده. یکی از زن‌ها گفت: «آره جون خودتون، مجبورین؟ پس چرا همیشه التماس می‌کنین؟»

آمباسادور گفت: «والله من مجبورم اداره‌برم، از اداره رفتن هیچ

خوشم نمی‌داد، در عین حال همیشه به رئیس‌مون التماس می‌کنم که کاری به من بده، منو در اختیار کارگزینی نذاره!»
مردها به شدت خندیدند.

زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد، گفت: «وا، مجبورین؟ خیلی ام دلتون بخواد.»

دو سه تن یکصدا گفتند: «دلمون می‌خواد، به خدادلمون می‌خواد!»
زن سرخ شد و گفت: «وا، چه پررو!»

زن دیگر گفت: «اون قربون صدقه‌های اوایل یادتون پیاد.»
آب‌ساحل‌سوار با خنده گفت: «قربون شکل ماهت، اون مال همون اوایل بود. هر راهی را پایانی است و هر دردی را درمانی.»

آق‌معلم با لحن کتابی گفت: «یکی از نویسندگان می‌گوید: و چنین بود که عشق برای همیشه پایدار ماند، میان دوتن که ازدواج کرده بودند... البته نه با هم!»

خنده‌ها که فروکش کرد، مارشال به زن‌ها گفت: «اینارو ولشون کنین، اینا نفهمن، بی‌شعورن، خودم نوکر همه شما خوشگلام، خودم نوکری همه تونو می‌کنم...»

ویزیتور گفت: «نمی‌دونستیم یه اسمش نوکریه!»
دکتر گفت: «مخصوصاً با حب‌اژدهایی که تازگیا خورده!»
میان صدا‌های خنده، باز صدای مرد تقویم به دست بلند شد:
«یه روز یه انگلیسیه میره زورخونه، می‌بینه یکی از باستانی‌کارا داره شنامیره، انگلیسیه برمی‌گرده به ورزشگاه میگه:

«She has gone!»

مردها و چندتا از زن‌ها خندیدند. زن‌های دیگر، هاج و واج مردها را نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: «یعنی چی؟»
دکتر گفت: «بی‌استعداد. یعنیش معلومه. یعنی: دختره رفته.»

زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد، گفت: «وا، دختر چیه؟
دختری تو کار نبود!»

ویزیتور گفت: «بابا تودیکه چه خنکی هستی! انگلیسیه خیال
کرده ورزشکاره داشته مطالعه می‌کرده، حلام که طرف رفته، بازداره
به مطالعه‌ش ادامه میده.»

زن گفت: «آهان!»

و بعد از لحظه‌ای، گفت: «وا، چه بیمزه!»

دکتر گفت: «ساعت خواب!»

صاحبخانه به‌مرد تقویم به‌دست، گفت: «راستی بین چهارشنبه
تعطیله، با پنج‌شنبه جمعه جورش کنیم، یه شمالی با هم بریم.»
مرد تقویم را باز کرد و ورق زد و نگاهی کرد و گفت: «اگه
گفتین فرق کاپوت و چترنجات چیه؟»

همه به‌خنده افتادند. ویزیتور گفت: «بابا، بسه دیگه، خفه‌مون
کردی با این تقویمت.»

مرد گفت: «من تقویمو آوردم که مثلاً چارتا جوک دست اول
از شماها بشنوم، یادداشت کنم. عجب آدمای بی‌خیر و برکتی هستین!»

*

دکتر گفت: «اونارو نگاه کن!»

آن سوی مجلس، زنی گیلان در دست کنار مردی ایستاده بود.
زن جوان بود و بسیار زیبا، باریک و بلند، و پیراهنی قشنگ و چشم‌گیر
و گرانها پوشیده بود که از پشت تا کمر باز بود و از جلونیمی ازسینه‌های
اورا نشان می‌داد و همه بازوها و شانه را. و تنها یک نوار باریک
که پشت‌گردنش‌گرفته خورده بود، پیراهن را به‌تنش نگه می‌داشت.
بلندبلند حرف می‌زد، و خنده‌های پرسر و صدایی می‌کرد. عروسکی

بود. اما زیبایی‌اش، زیبایی مرده عروسی نبود. زنده بود. چشم‌های سیاه و درخشانش می‌خندید، دهانش به لب‌خند دلپذیری گشوده می‌شد که تمام چهره را روشن می‌کرد. و سخن‌گفتنش با عشو و اطواری همراه بود که شنونده را — اگر از آن شنوندگانی بود که او داشت — داغ می‌کرد. چرا که هنگام سخن‌گفتن، به اندامش پیچ و تاب می‌داد. زیبایی و لوندی‌اش، به زیبایی و لوندی یک روسپی مشخص تازه کار بسیارگران می‌مانست.

جوانی که کنارش ایستاده بود، خوش‌اندام و خوش‌قیافه بود. چهره را پاک تراشیده بود، اما موهای سرش گوش‌ها را پوشانده بود و از پشت تا گردن پایین آمده بود. پیراهن صورتی راه‌راهی پوشیده بود و کت و شلواری به تن داشت با چهارخانه‌های درشت. و کراواتی که بسته بود، چنان پهن بود که با آن می‌شد پیراهنی برای خانم دوخت، نظیر آنچه به تن داشت. چهره جوان، آمیخته‌ای از بلاهت و غرور و اعتماد به نفس را نشان می‌داد. غرور و اعتماد به نفسی که نه از دانایی، بل از بی‌خبری مایه می‌گرفت.

— اونا رو نگاه کن!

آب‌سادر سر تکان داد و با حسرتی پنهان و حسادت آشکار، گفت: «آره، دارم می‌بینم!»

— خوشگله، پدرسگ بدجوری خوشگله!

— همین خوشگلی کاراشو روبه‌راه کرده، شایدم کار دستش داده.

— می‌شناسیش؟

— آره، خوبم می‌شناسمش. خیلی جوون بود که شوهر کرد،

اونم چه شوهری! از هول حلیم افتاد تو دیگ! آخه خانم حشری تشریف دارند! شوهرش، برعکس خودش، یه گامبویی بود که نگو. تعجبم چطور خانم صدمه ندید. دور از جون شما، عین اینه که زیر جاده صاف کن خوابیده باشی! تازه مردک آمیخته‌ای بود از جاهل و ژیکولو.

بعد از چند سال و پس انداختن چندتا بچه، خانم از زندگی خانوادگی حوصله‌ش سر رفت و طلاق گرفت. بعد شد رفیقۀ شوهرش! یک‌سالی هم این‌جوری زندگی کردند تا مردک به‌خارج رفت و خانم دوباره شوهر کرد. شوهر حسابی خرپوله و خانم با خوشگلیش اونو به‌تور زده. حالا خانم سالی چندبار تنهایی میره خارج و هر بار با عشق قدیمش تجدید عهده می‌کنه.

— عجب! شوهر چیزی نمیگه؟

— آخه میدونی، میگن شوهره فقط از زیبایی خانم حظ بصر می‌بره. دلش به‌این خوشه‌که زن خیلی خوشگلی داره و مرتب پز خوشگلی زنشومیده، اما نیروی لازم رونده‌اره که از جاده عفاف خارج بشه. میگن با زنش همزیستی مسالمت‌آمیز داره. گوش به‌فرمانه و پول لازم رو در اختیار خانم میگذاره. مزاحمش هم نمیشه. خانم هم جوان‌های خوش‌قیافه رو یکی پس از دیگری به‌تور میزنه. اون یارو که مثل دهاتی‌ها لباس پوشیده و قیافۀ برما مگوزید احمقانه‌ای داره، آخرین شکار خانمه.

— عجب! مردم چه شانس‌های خرکی‌ای میان!

آق معلم، با ظاهری خونسرد و جدی، گفت: «از این قرار، شوهره با فاسق‌های خانم شرکت سهامی درست کرده‌ن: پول از اون، دول از اونا!»

دوستان با خنده‌ای ناگهانی منفجر شدند. این حرف، که به‌عنوان شوخی بامزه‌ای حسابی گرفته بود و گل کرده بود، دهان به‌دهان چرخید تا به‌خود خانم رسید. صاحب‌خانه رفت و بی‌رودرواسی آن حرف را به‌خانم تحویل داد. زن جوان، انگار که لطیفۀ بامزه‌ای شنیده باشد، از خنده ریسه رفت و چنان که شگرد عشوه‌گری‌اش بود، سر را به‌یک‌سو خم کرد و بینی را چین داد و چشم‌ها را نیم‌بسته کرد و پیچ و تاب دلپذیر

و هوس انگیز همیشگی را به پیکرش داد.

و مرد جوان، تبسم بزرگوارانه‌ای بر لب آورد و سر را با غرور بالا گرفت. هر چه باشد، این او بود که بخش مهم‌تر سرمایه را گذاشته بود.

*

مارشال گفت: «بچه‌ها، دارم خفه میشم، کلافه شده‌م. دارم کله‌پا میشم. بیاین بریم پشت بوم هوایی بخوریم، نفسی بکشیم.»

مارشال بس که عرق خورده بود و عرق کرده بود، داشت دیوانه می‌شد. هر کس جای او بود، تاکنون سه بار حالش خراب شده بود. اما مارشال بیدی نبود که از این باده‌ها بلرزد. از آن کهنه کارها بود.

در فاصله عرق خوری‌ها، پیش از شام، با دکتر و ویزیتور و یکی دو دوست محرم و قابل اعتماد دیگر، آهسته به یکی از اتاق‌های دورافتاده رفته بود و در را از پشت بسته بود. بعد کیف کوچکی را که از سرشب، توی کمد، پشت لباس‌ها، پنهان کرده بود، بیرون آورده بود و از آن وافوری ظریف با انبری کوچک و قوطی‌ای پر از تریاک خارج کرده بود.

دکتر پرسیده بود: «آتش از کجا میاری؟»

و مارشال که چشمانش با برق شادی و رضایت می‌درخشید، گفته بود: «صبر کن، دانش پیشرفته امروز، تکنیک مدرن، همه کارها را آسان کرده.»

بعد لحن کتابی‌اش دوباره خودمانی شده بود: «همه مشکل‌ها حل شده، آسون شده، جز مشکل این دل صاحب‌مرد من که به هیچ چی راضی نمیشه، خوش نمیشه، سر حال نیامد، نمی‌دونم چه مرگشه.»

بعد قوطی دیگری را نشان داده بود: «اینو می‌بینی؟ با این جثه کوچک، کارهای بزرگی از دستش ساخته‌ست.»

از توی جعبه، یک چیز فلزی چارگوش بیرون آورده بود و آن را از هم باز کرده بود. آن چیز، حالا یک اجاق ظریف کوچک ساده بود که دو پایه داشت و یک کف. مارشال اجاق را روی میز گذاشته و قرص های سفیدی از جعبه در آورده بود.

— اینارو می بینی؟ الکل جامده. معرکه ست. با این کوچکی یک حرارت و دوامی داره لامصب، که نگو. تمیز تمیزم هست، کثافت کاری اصلا نداره.

بعد مکعب های کوچک سیاهی را نشان داده بود و گفته بود: «اینم زغالش. صنعتی، مدرن، تمیز.»

قرص ها را روی اجاق چیده و کبریت زده بود. قرص ها با شعله آبی زیبایی می سوختند. مارشال یکی دوتا از زغال ها را روی قرص ها گذاشته بود و وافور را گرم کرده بود. همه تریاک سیری کشیده بودند و کارشان که تمام شده بود، بساط را جمع کرده بودند و نزد دیگران بازگشته بودند. و باز و دکا یا ویسکی خورده بودند تا مارشال گیج و کلافه شده بود.

دوستان به بام رفتند. مارشال کت و کراوات را درآورد و یقه پیراهن را باز کرد و با پارچه های خیسی که با خود آورده بود، سر و صورت و گردن را خنک کرد. بعد گفت: «نه، این جوری نمیشه، قربون دستت، اون در کولرو درآر.»

بام پوشیده از دود کش و کولر بود. ویزیتور یکی از دریچه ها را از جا درآورد. آبی که پیش از آن، روی دریچه می پاشید، حالا آزادانه بیرون می ریخت. مارشال سر را زیر آب گرفت و نفسی از سرلذت و آسودگی بیرون داد. ویزیتور داد زد: «مواظب باش! مواظب باش کولر کله تو ختنه نکنه!»

مارشال گفت: «مواظبم، هوای کار دسته، دفعه اولم نیست که.»

بارها و بارها سر خود را زیر آب گرفت تا حالش جا آمد. بعد با دستمال سر و صورت و گردن را خشک کرد و گفت: «چارهش همینه، فقط همین.»

دیگران داشتند حرف می زدند.

— مهندس، ما یه تیکه زمین داریم، بیا واسه ما بسازش.

— چقدر برایش در نظر گرفته ای؟

— پونصد ششصدتومن، یه کمی ام بیشتر شد، اشکالی نداره.

— معذرت می خوام، باید ببخشی، ما کارای کمتر از چند میلیون

نمی کنیم. یعنی برامون امکان نداره، وقت تلف کردنه، اما ببینم شاید آشنایی، چیزی پیدا کردم.

— بابا مهندس، تو هم کم کم داری جزو دم کلفت ها میشی آ.

— دم کلفت ندیدین که به من میگین دم کلفت. دم کلفت

اونه که خیالش تخت تخته، راحت راحته.

— بابا شرکت تو هم که خیلی عریض و طویله. باید خیالت

راحت باشه.

— نه جانم، راحتی خیال چیه، درسته الان شرکت ما یکی از

دهتا شرکت ساختمانی تاپ top این مملکته، جمع کردن شصت هفتادتا

مهندس تویه شرکت آسون نیست، ولی شرکت ما ساختمانیه، مهندس

مشاور که نیست. مهندس مشاور طرح میدن و پول می گیره. اونم چه پولی.

تازه شرکتای رامسازی ام وضع شون روبه راه تر از ماست. اونا فقط بادوسه

آیتم item سر و کار دارن، ما بیچاره ها تو کارمون هزارتا آیتم هم بیشتر

هست، از سیمان و تیرآهن بگیر تا کلید و پرز. صبح تا شب باید با

هزارجور آدم کله خر زبون نفهم، سروکله بزنیم. بله قربون، به این

آسونیام نیست. کارما هزارجور ناراحتی خیال و دلهره و بدبختی داره.

— بابامهندس، تو دیگه چرا می نالی، تو چه مرگنه. خونه

شهرت که هست، ویلای دریاکنارت که هست، دماوند که باغ خریدی. آلباسادورگفت: «از وقتی مهندس باغ خریده، ارادت من بهش دو برابر شده. جات خالی تا حالا چند دفعه رفتم باغش. حسابی خجالت مون داده.»

مهندس که خوشحال بود بحث از کار و پول و ثروت او منحرف شده، گفت: «به جان همه، اون باغ فقط به خاطر دوستان خریدم. برای این که بتونیم اقلاً یکی دوشب، یکی دوز، بی سرخر دورهم جمع بشیم و به یاد روزگار قدیم خوش باشیم. اون موقع ها چه زندگی راحت و خوشی داشتیم. پول هم نداشتیم. این پول پدرسگ چیه!»

دکترگفت: «اگه از پول خوش نیما، بدهش من.»

مهندس این حرف را نشنیده گرفت و ادامه داد: «این که زندگی نشد. من چندماه چندماه زن و بچه رو نمی بینم. از شیراز نیامده، باید برم رضاییه، از رضاییه نیامده، مشهد، از مشهد نیامده، بندرعباس. خلاصه شدیم یهودی سرگردان.»

ویزیتورگفت: «از امریکا نیامده، باید بری ژاپن، از ژاپن نیامده باید بری اروپا.»

مارشالگفت: «بابا شمام که همه ش چس ناله می کنین.»

— خودت کم چس ناله می کنی؟

— من وضعم با شماها فرق داره. شماها کار خوب دارین، پول خوبی درمیارین، اختیارتونم دست خودتونه.

آق معلم که تا حال ساکت مانده بود، گفت: «صحبت پول نیست. مرده شور کارم بیرن. من که به سهم خودم، جای یه چیزی تو قلبم خالیه. این جای خالی رو نه با پول میشه پرکرد، نه با مزخرفات دیکه مثل خونه و باغ و از این حرفا. حالا این حرفو می زنم که نشه گفت: گربه دستش به گوشت نمی رسه، میگه بو میده. دستم به گوشت رسیده، حالا

کار نداریم گوشت بو میده یا بو نمیده، ولی باز راضی نیستم، خوش نیستم، چه جوری بگم، ته دلم خالیه، اون ته‌ته‌های قلبم مثل این که یه صدایی میگه: همه این‌ها پوچه، بی‌معنیه، چرنده، مزخرفه.»
ویزیتور گفت: «بحث کم جنبه فلسفی پیدا کرده! یا حضرت بودا!»

دکتر گفت: «شاید اون چیزی که کم داری ایمانه.»
بعد در حالی که یک دست را بر سینه نهاده بود و دست دیگر را دراز کرده بود، با لحن خطابی و احساساتی فریاد زد: «ای ایمان، ای دوشیزه پولادین...»

آق معلم پرید وسط حرفش: «تورو خدا خاطرات جوانی رو دیگه مسخره نکنید، همه چیز رو به لجن نکشید. بگذارید یه چیزی برامون باقی بمونه.»

ویزیتور آهسته گفت: «آق معلم گرم کرده، منتظر باشین، به همین زودیا جوش میاره.»

آمباسادور گفت: «و اما ایمان. من که به هیچ چیز و هیچ کس ایمان ندارم، نه به آسمون، نه به زمین، نه به کمونیست‌ها، نه به سرمایه‌دارها، نه به سوسیالیست‌ها، نه به فاشیست‌ها، نه به چپی‌ها، نه به راستی‌ها، نه به دولت، نه به ملت. گور بابای همه شونم کرده. مخصوصاً این ملت‌گه!»

آق معلم پرسید: «ملت چه گناهی داره؟»
— گناه اصلی از ملته. وقتی که مردم این قدر ابله و احمق و بی‌شعورند، لیاقت همین را هم دارند که توی سرشان بزنند و پدرشان را هم دریاورند. این مردم هیچ وقت آدم نبوده‌اند، هیچ وقت هم آدم نمی‌شند. این مردم هم زندگی خودشون رو ضایع کرده‌اند، هم زندگی مارو. — داستان شهر بدکاران را که شنیده‌ای. خدا خواست گناهشون رو

به پیرمردان پرهیزگار و شب‌زنده‌دار ببخشه و از مجازات‌شون بگذره. گوش کرد، دید یکی از پیرمردها داره به اون یکی میگه کاش پسر باحسن وجمالی اینجا بود و — به قول دکتر — یه مطالعه سیری می کردیم. خدا هم دیگه معطل نشد و شهر را زیر و رو کرد. حالا ما هم پیرمردان پرهیزگار و با خدای شهر بدکارانیم. خودمون که خودمون رو می شناسیم. دیگه از مردم چه انتظاری داریم. چه گلی به سر مردم زده ایم که به ما اجازه بده دشنام شون بدیم؟ حالا مردم یقه مون رو نجسبیده‌ن از مون حساب پس بگیرن، ما یه چیزی طلبکار شده ایم؟ واقعاً که!

ویزیتور باز آهسته گفت: «نگفتم!»

آباماسادور پرسید: «تو خودت به ملت ایمان داری که حالا سنگش رو به سینه می زنی؟ تو خودت اصلاً به چیزی ایمان داری؟ به دولت که مجبوری سنگش رو به سینه بزنی، ایمان داری؟»

— منم مثل تو. من که تافته جدا بافته نیستم. اما حرفم چیز دیگری است. این که آدم، مثل تو، به چپ و راست و عمرو و زید ایمان نداشته باشه، مهم نیست. بدبختی ما اینه که به خودمونم ایمان نداریم. اگر داشتیم، کارمون به اینجا نمی کشید. بدبختی دیگه مون اینه که خر و نفهم هم نیستیم. اگر بودیم، راحت بودیم. زندگی راحتی داشتیم که حالا نداریم و حسرتشو می خوریم. داریم شب و روز عرق می خوریم که فراموش کنیم، باز فراموش مون نمیشه. شب و روز عرق می خوریم و خودمون رو، چه تو لذت‌های گوناگون، چه تو گرفتاری‌های مختلف، غرق می کنیم. که اون صدای لعنتی خاموش بشه، اما نمیشه، که اون جای خالی پر بشه، اما نمیشه.

صاحبخانه گفت: «به نظر من چاره‌ش اینه که بیشتر همدیگرو

بینیم. دوستی هیچی که نباشه، دست کم یه تسکینه.»

ویزیتور، نیمی شوخی و نیمی جدی، گفت: «تازه با همدیگه

بهتر همیشه عرق خورد تا تنهایی.»

آق معلم این حرف را نشنیده گرفت و به صاحبخانه گفت: «می‌دونی چرا ما سال تا سال همدیگه رو نمی‌بینیم؟ هر وقت تلفن می‌کنیم یا تصادفی به هم برمی‌خوریم، شکوه و شکایت می‌کنیم که چرا مثل گذشته‌ها همدیگرو زود زود نمی‌بینیم، بازم هیچ کس قدم از قدم ورنمیداره، پیشقدم نمیشه که همدیگرو ببینیم. می‌دونی چرا؟ درسته که گرفتاریم، درسته که وقت سرخاروندن نداریم، اما گمان کنم کمی هم تعمد در این کار باشه. در روزگار جوانی، دوستی ما آینه‌ای بود که شوق‌ها و آرزوهای مارو منعکس می‌کرد. حالا این آینه چهره مسخ شده اون آرزوها رو نشون میده. شکست کامل مارو به رخ مون میکشه. با این حساب، طبیعیه که دوست نداشته باشیم نگاش کنیم.»

ویزیتور، یک در یک، پراند: «آقا، من پیشنهاد می‌کنم هرچی داریم و نداریم دوربریزیم، یا بفروشیم، بریم گوشه دهی، شهرستان کوچکی، ساده ساده زندگی کنیم تا از این بدبختی خلاص شیم.»

آق معلم گفت: «بدبختی ما این نیست. بدبختی ما اینه که هدف‌ها و ایدآل‌ها رو با وسایل تاخت زده‌ایم. گناه خودمون رو گردن چیزهای دیگه ننذازیم. پول و خونه و باغ و اتوموبیل گناهی ندارند. وسایل زندگی‌اند. بدبختی ما اینه که این وسایل رو به‌بهای گرانی خریده‌ایم، خیلی گران، به‌بهای هدف‌ها و ایدآل‌های جوانی‌مان. برای همین که احساس غبن می‌کنیم. اون جای خالی که گفتم، همین، اون صدای سمج خاموش نشدنی، همین. و بدبختی بزرگ‌ترمون اینه که این بازیچه‌های پوچ، نه دل‌مون رو خوش می‌کنند، و نه عرضه‌ش رو داریم که ازشون دل‌بکنیم. پیشنهاد تو، هر قدر هم که خنده‌دار و غیرمنطقی باشه، اگه بتونیم عملیش کنیم، خودش چیزیه. افسوس که نمی‌تونیم، قدرتش رو نداریم، عرضه‌ش رو نداریم، خودمونم خوب می‌دونیم.»

دکتر گفت: «تو ده که همیشه زندگی کرد، مسخره‌ست. چاره‌ش همینه که همه دارن میکنن. باید از این خراب شده رفت. رفت یه جایی مثل آدم زندگی کرد. بیخود نیست که همه دارن صدتا صدتا میرن، دویست تا دویست تا میرن. دست زن و بچه شونو می‌گیرن و برای همیشه از اینجا میرن.»

آق معلم گفت: «کجا می‌خوای بری؟ از چی می‌خوای فرار کنی؟ از کی می‌خوای فرار کنی؟ از خودت؟ هر جا بری این خود لعنتیت همراهته. بدبختی‌ما، زمان و مکان نیست. هر چند زمان و مکان فراهمش کرده باشه. بدبختی ما شل بودن و وادادنه. بدبختی ما این تنبلی علاج ناپذیره. اون موقع که نمی‌بایست زمان و مکان را بپذیریم، پذیرفتیم، از تنبلی، از راحت‌طلبی. حالا داریم ازش فرار می‌کنیم.»

«اون زن جوون خوشگل رو دیدی که پسره رو به‌تور زده بود؟ اون خیالش راحت، از زندگیش لذت می‌بره، هر کار دلش می‌خواد می‌کنه، وجدانش پاک پاکه، راحت راحت. حالا بیا و به‌قول دکترها ده سی سی محلول پنجاه پنجاه «روشنفکر-بورژوا» به‌ش تزریق کن. زندگیش جهنم میشه. نه میتونه از کاراش دست ورداره، نه دیگه از اون کارا لذتی می‌بره، و نه وجدان لعنتیش یک دقیقه راحتش میگذاره. تبدیل میشه به موجودی تحمل ناپذیر، هم برای خودش، هم برای دیگران.»

«بدبختی ما اینه که این وسط گیر کرده ایم. اگر بالاتر یا پایین تر بودیم، راحت بودیم. اگر زنگی زنگ بودیم یا رومی روم، راحت بودیم. بدبختی ما اینه که هم خدا را می‌خواهیم و هم خرما را. بدبختی ما اینه که نیرو نداریم، اراده نداریم، سست و بی‌حالیم، لش و تنبل و تن‌پروریم، و در عین حال، متأسفانه و بدبختانه، عقل و شعور و احساس هم داریم. بله، قربان، ما به بیماری سابقه‌دار تاریخی هملت دچاریم.

با این تفاوت که بزدل هم هستیم. تا مغز استخوان بزدل و شاید هم گندیده.»

آمباسادور با دلخوری گفت: «تو دیگه خیلی شورشو درمیاری. بزدل! گندیده! همین بحث‌ها و گفت و گوها، همین انتقادات دلیل صداقت ماست، صداقت هم خودش نوعی شجاعته.»

آق معلم گفت: «بله، شک نیست. اما ما شجاع نیستیم. زرنگیم. ما آدمای خیلی زرنگی هستیم. زرنک و حسابگر. پرمی‌خوریم. اما به گرسنه‌ها که می‌رسیم، صمیمانه می‌خواهیم ثابت کنیم که امتلا می‌ده از گرسنگی بدتره. اتوموبیل به‌جون‌مون بسته‌ست، اما به پیاده‌ها که می‌رسیم، صادقانه می‌گیم که پیاده‌ها از سواره‌ها آسوده‌ترند. سالی یک طبقه به‌خانه‌مان اضافه می‌کنیم، اما معصومانه ناله و زاری سر میدیم که بنا و نجار پدرمان را درآورده‌اند و به خاک سپاه‌مان نشانده‌اند. بله، ما آدمای زرنگی هستیم، خیلی زرنک. بهترین راه این که نگذاری دیگران سرزنش کنند، اینه که خودت خودت رو سرزنش کنی. این حرف‌ها هم که گه‌گاه به‌زبون‌مون میاد، برای تسکین وجدانه. برای اینه که به‌خودمون ثابت کنیم هنوز هم آدمای خوبی هستیم. ضمناً تا حالا حرف هیچ کس رو نکرشته. اما پای عمل که به میون بیاد، کمیت همه‌مون بدجوری لنگه، حتی یک عمل خیلی خیلی کوچک و کم‌اهمیت، چیزی که بخواد مارو از مسیر عادت و آسایش و تبلی همیشگی‌مون منحرف کنه. اون وقت بدجوری خودمونو نشون میدیم. بدجوری چنگ و دندون نشون میدیم. پس حالا که به این خوبی خودمونو می‌شناسیم، بهتره عرق‌مونو بخوریم و زندگی‌مونو بکنیم و زیاد وارد معقولات نشیم. آره، این جوریه بهتره.»

آق معلم ساکت شد و سیگاری روشن کرد. دیگران هم ساکت بودند. چون سکوت به‌درازا کشید، مارشال که تا حال حرفی نزده بود

و میان سخن گفتن ها و گوش کردن های مشتاقانه، جرأت نکرده بود مزه ای پپراند، فرصتی یافت و گفت: «خسته نباشی، تصدقت بشم، کلی استفاده کردیم، فقط خواهش می کنم این دفعه که خواستی سخنرانی کنی، خیلی سطح بالا حرف نزنی، من بیچاره بورژوا مورژوا سرم نمیشه، هملت مملتم به مزاجم نمی سازه.»

هیچ کس نخندید. همه ساکت بودند. همه در اندیشه بودند که از این بن بست آزاردهنده، زودتر خلاص شوند. در این اندیشه بودند که شب شان، شبی که به آن خوبی آغاز شده بود، اکنون خراب شده است و دیگر هم کاری نمی شود کرد. همه در اندیشه فراموشی بودند. افسوس که از الکل اشباع بودند و الکل دیگر داروی فراموشی نبود.

از فراز بام، چراغ های رنگارنگ شهر دیده می شد و در آن میان ردیف چراغ های سفید، خط خیابان ها را مشخص می کرد. همه در این فکر بودند که باز فردا صبح زود باید برخیزند و به سرکار بروند و ساعت ها در خیابان ها، در انبوه اتوموبیل ها، معطل بمانند و انتظار بکشند. همه یک آرزو در سر داشتند: کاس می شد به جای فردا، الان در خیابان های خلوت و ساکت رانندگی کنند تا با «مشکل ترافیک» روبرو نشوند.

دو توضیح:

۱. گورکی کتابی دارد به نام خرده بوداها و لوتیس بونوئل فیلمی به نام ملاحات‌های پنهان بوداوازی. نام این نوشته را از آن‌ها گرفته‌ام. و چون خرده‌بورژواهای جامعه ما، در چندسال اخیر، با پول بی‌حسابی که به دامن‌شان ریخته شده — گرچه آن پول، خود ته سفره بورژوازی بزرگ است — ملاحات‌های پنهان خویش را آشکار کرده‌اند، این کلمه را هم من افزوده‌ام.

۲. صفحه ۳۹، ای ایمان... نقل‌قولی است از کتاب ژان کریستف، نوشته رومن رولان، ترجمه م. ا. به آذین. چندسطر از آن را که با سرشت و سرنوشت اشخاص این داستان مناسبت و مشابهتی (و نیز تضادی) دارد، در اینجا می‌آورم، با توجه به این نکته که ژان کریستف، «کتاب مقدس» روزگار جوانی این آدم‌ها بوده است:

...در جهان عدالتی نیست: زور حق را درهم می‌شکنند! چنین اکتشافی روح را برای همیشه زیون یا بزرگ می‌کند. بسیاری خود را به دست سرنوشت سپردند. با خود گفتند: «حال که چنین است، برای چه مبارزه کنیم؟ برای چه در تکاپو باشیم؟ هیچ چیز دلیل چیزی نیست. پس فکر نکنیم، خوش باشیم.» ولی آنان که مقاومت کرده‌اند، دیگر از آتش گذشته‌اند.

هیچ سرخوردگی نمی‌تواند بر ایمان‌شان دست یابد:
 زیرا از همان نخستین روز دانسته‌اند که راه ایمان هیچ
 وجه مشترکی با راه خوشبختی ندارد، و با این همه
 مجال تردید نیست. باید همان راه را در پیش گرفت.
 در رهروای دیگری نفس تنگ می‌شود. به‌چنین یقین
 البته در همان قدم اول نمی‌توان رسید. نمی‌توان آن
 را از پسرهای پانزدهساله انتظار داشت. پیش از آن
 دله‌رهاست، اشک‌هاست که باید ریخته شود. ولی
 همین‌گونه خوب است. باید همین‌گونه باشد...

«ای ایمان، ای دوشیزه پولادین...»

قلب پایمال‌گشته نژادها را با نیزه خود شخم کن!...»

راه رفتن روی ریل

بچه که بودیم، این بازی را می‌کردیم. (اما حالا دیگر بازی نبود). دویه دو دستهای یکدیگر را می‌گرفتیم و هرکدام روی یکی از ریل‌ها راه می‌رفتیم. بازی بامزه‌ای بود. بامزه و شیرین. یکی نمی‌توانست خود را نگه دارد و همبازی‌اش را به دنبال خود می‌کشید. همبازی یا می‌افتاد و یا می‌توانست دوست خود را نگه دارد. خوبی‌اش همین بود. دوست تو، هم بار تو بود و هم یار تو. توهم برای او همین بودی. گاه خیال می‌کردی تنها آزادتر و آسوده‌تر خواهی بود. اما اشتباه می‌کردی. دو قدم نرفته بودی که همچون بندبازی بر روی بند پیچ و تاب می‌خوردی و این سوی و آن سوی خم می‌شدی و از ارتفاع نیم-وجب به زمین سقوط می‌کردی. اما بدتر از همه وقتی بود که دوستی دوستش را رها می‌کرد. برای آن که خود نیفتد، او را رها می‌کرد. (و همیشه هم یک لحظه پس از او می‌افتاد.) یکی تعادلش را از دست می‌داد و برای آن که نیفتد با همه نیروی خود به دیگری، به دستهای دیگری می‌آویخت، و دیگری، یکباره دستش را می‌کشید و او را رها می‌کرد. در این لحظه، بازی خونین می‌شد. نیروی کشش رها شده بی‌پشتیبان، همبازی را، دوست را به خاکریز کنار ریل پرتاب می‌کرد، و او غلت غلتان پایین می‌رفت و بستر سنگهای نوک‌تیز یا خارهای خشک را می‌پیمود و ماکه به سراغش می‌رفتیم، نخستین چیزی که